

بزرگ علوی و داستان "پادنگ"

دکتر بهروز عزبدفتری

عضو هیأت علمی دانشگاه تبریز

در این نوشته برآنیم که بخشی از یکی از پنج داستان *ورق پاره‌های زندان* (۱۳۲۵) اثر بزرگ علوی به نام "پادنگ" را به دو زبان فارسی و انگلیسی بیاوریم. آن هم در راستای این باور که برای فراهم ساختن زمینه‌های تعامل زبانی و تفاهم میان مردم این سرزمین و مردمان جوامع دیگر لازم است گزیده آثار ادب فارسی به انگلیسی ترجمه شوند. گمان می‌رود چنین نهضتی می‌تواند غبار غفلتی را که از دیرباز بر چهره آثار منظوم و مثنوی فارسی نشسته بزدايد و ادب فارسی را در جایگاهی والا و در خور بنشانند که این خود نه تنها به دو سویه شدن جریان ترجمه در ایران کمک خواهد کرد بلکه موجب خواهد شد که فکر و اندیشه ایرانی در تعامل با افکار و اندیشه‌های ادیبان و هنرمندان دیگر مجامع در فضای وسیعتری تنفس کند و آثار زیباتر با محتوای عمیق‌تر به جهانیان عرضه بدارد. بی‌شبهه آن پیوند همدلی که از گذار ادب و هنر همه انسانهای این جهان خاکی را به هم نزدیک می‌سازد، فرا رسیدن جهانی را نوید می‌دهد که در آن از برتری جویی، آزمندی و کینه‌توزی و ... خبری نیست.

هدف دوم در ارائه بخشی از داستان "پادنگ"، نشان دادن تصویر کلام در دو آینه زبانی فارسی و انگلیسی است. غالباً مشاهده شده (دست کم برای نگارنده این تجربه آشناست) که گاهی راه جستن به معنای عبارت یا جمله فارسی به لحاظ آرایه‌های لفظی یا پیچیدگیهای ساختاری دشوار است و زمانی که همین معنا به زبان انگلیسی بیان می‌شود گره مفهومی گشوده می‌شود، غبار ابهام فرو می‌نشیند و دریافت معنا آسان می‌گردد.

امید است مترجم بتواند در هر شماره نمونه‌ای از ترجمه آثار گزیده و زیبای ادب فارسی (نظم و نثر) را عرضه کند تا علاقه‌مندان ترجمه و زبان‌آموزان انگلیسی از آنها بهره‌مند شوند.

چهار داستان دیگر *ورق پاره‌های زندان* عبارتند از: "انتظار"، "ستاره دنباله‌دار"، "عفو" و "رقص مرگ".

اکنون بخش آغازین "پادنگ" و متن انگلیسی آن:

بادنگ

این غلام حسین نضافت چی ما دیروز مرخص شد.

آدم ریخت او را که نگاه می‌کند، باور ندارد که ممکن است پشت این پیشانی کوتاه و در پس آن خنده لوس چیزکی سواى چیزهای معمولی وجود داشته باشد.

محکوم شده بود به نه سال حبس.

من محکوم به هفت سال هستم.

او قتل کرده بود و یا اقلاً اتهامش این بود که قتل کرده است. این جا در زندان از هرکس که بپرسی: "تو را چرا این جا آورده‌اند؟" می‌گویند: "من کاری نکرده‌ام، توی مسجد سر نماز بودم، گرفتندم و آوردند این جا." بعضی دیگر می‌گویند: "آن دفعه بی‌تقصیر بودم اما چون با تأمینات چی‌ها معامله مان نشده، توی چاله افتادم. من که صد تومان می‌دزدم، نمی‌توانم که هشتاد تومانش را به آن‌ها بدهم." یک نفر دیگر هست که مأمور غذای ما بود و فخر می‌کرد به این که دزد معمولی نیست: "بیخشب من دزد نیستم. من دوازده هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده‌ام." حال آن هم قصه‌اش دراز است. تمبر دولتی را دزدیده بود، رفته بود جنده‌خانه و تمبرها را به جای پول سر مامانش ریخته بود.

از غلام حسین که می‌پرسیدی: "تو را چرا گرفتند؟" برخلاف همه می‌گفت: "من قاتل هستم." واقعاً هم حرف‌زدنش آن قدر شل بود و خنده‌اش آن قدر زنده بود که آدم میل نمی‌کرد ازش بیرسد: "چه طور شد؟" من از خودش چیزی نفهمیدم. آن چه این جا نقل می‌کنم از قول این و آن است و این حرف‌ها باید راست هم باشد. زیرا رییس زندان در ضمن مذاکره با یک نفر از هم‌جرمان من گفته بود: "من همه زندانیان را به یک نظر نگاه می‌کنم و نمی‌توانم فرق بگذارم که او در خارج چه کاره بوده است. زندانی سیاسی و دزد و قاتل و جانی، مختلس، جیب‌بر و راه‌زن همه برای من علی‌السویه هستند، من مثل مرده شور همه مرده‌ها را می‌شویم."

خوب این حرف‌ها که بی‌ربط بود، حالا اگر آقایان دزدان محترم و مختلسین اموال دولتی جا و منزل‌شان یک کمی بهتر بود و مأمورین من جمله آقای رییس زندان بیش‌تر به آن‌ها احترام می‌گذاشتند و از همه حیث مراعات حال آن‌ها را می‌کردند، غذای بهتر به آن‌ها می‌دادند، اگر جنس قاچاقی وارد می‌کردند تنبیه‌شان صد مرتبه خفیف‌تر از مجازات دیگران بود، و البته این رفتار را با زندانی سیاسی نداشتند و تا آن جا که ممکن بود آن را زیر منگنه ظلم نابود می‌کردند — خوب این علت داشت. این ناتی بود که مأمورین و رییس زندان به زندانیان قرض می‌دادند.

برای این که چه قدر آسان بود که رییس زندان به جرم اختلاس و دزدی و یا رشوه خودش در توی زندان بیفتد. اما آیا ممکن بود که آقای رییس زندان به اتهام اقدام بر علیه حکومت استبداد که حالا اسمش اقدام بر علیه سلطنت مشروطه است به زندان بیفتد؟

The Thresher

YESTERDAY our own Qolam-Hossein Nezafatchi was released.

To look at his face — with its low forehead and silly grin — you would not have thought of him as being particularly different from anyone else.

He had been sentenced to three years in prison.

I have been sentenced to seven.

He was a murderer — or, at any rate, he was found guilty of committing murder. Here in prison if you ask people what crime they committed, they say, "I didn't do anything. I was in a mosque, kneeling at prayer, when they nabbed me and brought me here."

Or they say, "Actually, that time they didn't have anything on me, but since I couldn't come to terms with the bastards, they tossed me into this hole. When I go to the trouble of stealing a hundred *tomans*, why should I give eighty to them?" Then there is the fellow who was put in charge of our food, and who prided himself on being no ordinary crook. "Pardon me," he drew the distinction, "but I'm no thief. I embezzled twelve thousand *tomans* from the government!" He had stolen some government stamps, gone to the whore house, and showered them over his mother's head in lieu of money.

But if you asked Qolam-Hossein why he was here, unlike the others he would say, "I'm a murderer." And, frankly, he was such a moron and had such a ghoulish laugh that you were put off from pursuing the matter.

I could not get anything out of him. What I write here I gleaned from other people, and what they said must have had some truth to it, especially in light of the warden's statement. When he was questioning one of the inmates, the prison warden claimed, "I look upon all prisoners as being alike, and never take into account who they were or what they were or what they did before they got here. Political prisoners, murderers, cutthroats, embezzlers, pickpockets — they're all the same to me. I'm like one who washes the dead."

There would have been no sense, of course, in arguing the point. Now if, for example, there happened to be among us some "respectable" thieves or embezzlers of government funds, who were better off socially than the rest or who owned property, the prison authorities — the warden included — would treat them with deference and try to make their lives easier in every way. They would give them better food. If they caught them smuggling things into prison, their punishment would be a hundred times lighter. And, naturally, what applied to them did not apply to the political prisoners. What is worse, the guards could take their cruelty out on us. Well and good, there was reason for this: this was the bread, as it were, that the warden and his staff held out to their crew.

Or to put it another way, how easy it was for the warden to fall in with the thieving, bribing, and conniving going on in his prison; whereas, was it even remotely possible that his excellency, the warden, should concur with the charges made by those in his custody against a despotic regime, which had clearly aligned itself against constitutional rule?

آیا ممکن است که او زندانی سیاسی بشود؟

مختصر، رییس زندان در ضمن این که خواسته بود بگوید که در مقابل "قانون" همه یک سان هستند، اشارت به این غلام حسین کرده و گفته بود: "من می دانم این آدم قتل نکرده و مع هذا از لحاظ انجام وظیفه مجبورم مانند یک نفر قاتل با او رفتار بکنم." به عقیده من واقعاً هم او نباید قتل کرده باشد وگرنه بیش تر محکومش می کردند. سه سال چیزی نیست.

من محکوم به هفت سال حبس هستم.

آن قاضی محکمه حسین قلی خانی که خودش حبس نبوده، خیال می کند که هفت سال حبس مثلاً هفت روز کار زیادی است و برای کسی که در عمرش اصلاً کار نکرده، خوب خیلی شاق است. غلام حسین متهم بود به این که پسرش را کشته است. بعضی ها می گفتند که پسرش نبوده است. بعضی می گفتند که نوکرش بوده است.

اصلاً موضوع گویا این جور می باید باشد.

راستی این را هم بگویم، دلیل دیگری که من با خود او زیاد صحبت نکرده ام، این است که می گفتند این غلام حسین جاسوس زندان است و از ما پیش رییس زندان خبر می برد. از این جهت تمام این مطالب که می نویسم گنگ است و درست واضح و روشن نیست.

مختصر این که کشته پسرش هم نبوده بلکه پسر خوانده اش بوده است. غلام حسین اصلاً گیلانی است و در یکی از دهات آن جا موسوم به "که دم" رعیتی می کرده و دکان بقالی کوچکی داشته است؛ نمی دانم این جوانک را که حالا کشتنش را به او نسبت می دهند، چه طور به پسر خواندگی قبول کرده، ولی گویا بچه سر راهی بوده و غلام حسین او را از سر راه بلند کرده و به خانه اش برده است و کم کم این بچه در خانه او بزرگ شده، هم پسر خوانده اش شده و هم پادویی می کرده است. این که بعضی ها می گویند کشته نوکر او بوده است، شاید روی این زمینه باشد.

یک چیز دیگر را، تا یادم نرفته، بگویم که مهم است: حالا آدم نمی داند که واقعاً غلام حسین قاتل بوده و یا خیر، ولی به طور یقین خود او پیش مستنطق اقرار کرده، بله صریحاً اقرار کرده که من "کنس آآ" را کشته ام و گمان نکنم که بی خودی کسی اعتراف بکند به این که من قتل کرده ام، در صورتی که در حقیقت بی تقصیر است. برای این که اقرار پیش مستنطق عدلیه (حالا بهش می گویند باز پرس دادگستری) بی خودی نمی شود.

اقرار پیش مستنطق تأمینات با وسایلی که آن ها دارند البته حرف دیگری است.

از طرفی این هیکل و این ریخت با این سر گنده رشتی، با این دماغ منقار عقابی که بی شباهت به دماغ یهودی ها نیست، به این دیلاقی چه طور می تواند آدم بکشد، مگر آدم کشی کار آسانی است. من سر مرغ را که می برند تنم می لرزد، من وقتی می بینم یکی را شلاق می زنند خیال می کنم خودم دارم کتک می خورم.

آدم کشی کار این جور آدم های مثل غلام حسین نیست. با وجود همه این حرف ها این یکی را نمی شود زیرش زد که خودش پیش باز پرس دادگستری اعتراف کرده که من کنس آآ را با کارد کشته ام. کارد را هم نشان داده است و گفته است که با این کارد شکمش را پاره کرده است.

Was he ever likely to be a political prisoner?

In short, at the same time that the warden professed that in the eyes of the "law" all were alike, he pointed a finger at Qolam-Hossein and said, "I know that that man didn't murder anyone. Nevertheless, since I have a duty to perform, I have to treat him as though he were a murderer."

And, in my opinion, Qolam-Hossein really could not have murdered anyone. If he had, he would have been given a longer term. Three years is nothing.

I have been sentenced to seven.

That judge, Hosseinqolikhani, who had never seen the inside of a prison, thought that seven years behind bars was like seven days of hard labor, and a very beneficial thing for a person who had not worked a day in his life!

Qolam-Hossein was charged with killing his son. Some said the victim wasn't his son; some said it was his servant.

Actually, the case must have been something like this.

And let me be open about it: the other reason I did not associate much with Qolam-Hossein is that I had heard that he was an informer — that he reported what we said to the warden. In this respect, my whole account is based upon a certain amount of conjecture.

To come to the point, the person killed, it seems, was not his son; more likely he was his foster child. Qolam-Hossein is a native of Gilan, and he used to work a strip of land in one of the villages named Koh Dam. He also ran a small grocery store. I do not know how the boy whose murder he was charged with came to be his foster child (if that, indeed, was what he was), but apparently the lad had been orphaned, and Qolam-Hossein had taken him in. The boy, thus, grew up to be a kind of son and flunky. Which may be why some people claim that he was his servant.

Something else I ought to mention, before I forget: even now no one knows for certain whether or not Qolam-Hossein killed anyone.

All the same, he confessed to the police, stating explicitly that he had killed Kais Agha: and I do not think that a person would spread it about that he was a murderer without reason, especially if he happened to be innocent; because making a statement like that before a public prosecutor (or "examining magistrate" as they call him now) does not just end the matter there.

Of course, confessing as much to the security police, given their means of dealing with evidence, is a different thing altogether.

But to look at his face, his rustic features, his large Rashti type head, his crooked nose, which is not unlike a Semitic nose, his lanky gait, how could anyone possibly say that he was a murderer? It is so easy to kill a person? When I see a chicken being decapitated, my whole body quivers. I see someone being beaten, I actually feel as though I were taking the beating myself.

Killing a person is not the sort of thing someone like Qolam-Hossein would do. In spite of what I have said, I cannot see him actually admitting to the "examining magistrate" that he had killed Kais Agha. Yet, apparently, he had even shown him a knife and declared that it was with this weapon that he had cut his belly open.